

طاہر احمدزادہ در گفتوگو با شہروند امروز از خاطرات خود می‌گوید آقای بروجردی مخالف معمم شدن استاد شریعتی بود



فصل اول: کودکی و نوجوانی

رضا خجسته‌رحیمی: آقای احمدزادہ می‌دانم کہ در مشهد بہ دنیا آمدہ اید اما در چہ سالی؟

من متولد سال ۱۳۰۰ ہستم و اکنون ۸۷ سال دارم.

با قرن جلو می‌روید؟

بلہ، چندی پیش خدمت دوستی در بیمارستان قائم رفتہ بودم تا معاینہ شوم، بدون آنکہ مریض باشم و نتیجہ آزمایش‌ہایم ہمگی خوب بود. آن دوست ما گفت کہ سال گذشتہ گفتم صد سال را باید رد کنی اما امسال می‌گویم صد و بیست را باید رد کنی. گفتم البتہ در این صورت شاید مشمول شعر مرحوم ناصرخسرو شوم کہ می‌گفت: صدوبیست سالہ، یکی مرد قرچہ/ چرا شصت‌وسہ کرد آن مرد تازی. منظور ناصرخسرو آن بود کہ یک انسان کوچک و با شخصیت نازل صدوبیست سال عمر می‌کند و آن وقت چرا باید پیامبر اکرم، شصت‌وسہ سال عمر کند؟

پدر شما چہ کارہ بود؟

پدر من تاجر بود. اصلیت پدر ما افغانی بود و متولد افغانستان بود. بعدہا پدر ما بہ مشهد آمد و در اینجا ازدواج کرد. من ہم فرزند ارشد خانوادہ بودم. ما سہ برادر بودیم و دو خواہر. خانہ ما ہم در محلہ چہارباغ مشهد بود. در زمان رضاشاہ، امان‌اللہخان، پادشاہ افغانستان بہ فرانسہ رفت و از طریق شوروی بہ ایران و مشهد آمد. پدر ما در آن زمان ہنوز شناسنامہ افغانی داشت و چون در ایران چہرہای محوری در میان افغانی‌ہای مقیم ایران بود، یادم ہست کہ پادشاہ افغانستان را بہ خانہ ما دعوت کرد. من در آن زمان حدودا ہفت سالہ بودم و یادم ہست کہ یک بار ہم پدرم ما را نزد ہمین پادشاہ افغانستان برد و او سکہ‌ای بہ ما داد کہ آن سکہ را ہم بعدہا دزد برد. پدر ما بسیار کارگشا بود و بہ مردم بسیار کمک و کارگشایی می‌کرد. مقبرہای ہم در صحن داشت کہ در آنجا دفن شدہ بود کہ آن مقبرہ بر اثر تغییراتی در صحن حرم، تخریب شد. البتہ از ما ہم اجازہ گرفتند و ما گفتیم کہ بر ایمان مہم نیست آنجا را تخریب کنی. پدر ما بعدا در یک تصادف ماشین فوت کرد و من ہم در آن تصادف بودم کہ زندہ ماندم.

بعد از فوت پدر، مسوولیت ادارہ خانہ با چہ کسی بود؟

ما بعد از آن، مشکلات زیادی داشتیم. مادر ما بعد از فوت، روی پشت بام می‌رفت و رو بہ حضرت رضا دعا می‌خواند و گریہ می‌کرد و می‌گفت کہ خدایا من بچہ‌ہایم را بہ تو می‌سپارم. ما با دعا و نظارت مادرمان درس خواندیم و تربیت

یافتیم. یادم هست که من همیشه شاگرد اول دبیرستان بودم و درسم را تا دیپلم ادامه دادم. سال ۱۳۱۳ بود که دوره متوسطه را در مدرسه فردوسی تمام کردم و چون باید در نبود پدر، عهده‌دار مسوولیت اداره خانواده می‌شدم، از ادامه تحصیل بازماندم و به دانشگاه رفتم.

از چه سالی وارد فعالیت سیاسی و فرهنگی شدید و ورود شما به این عرصه چگونه بود؟

پدر ما در همان دورانی که زنده بود، روی حیاط خانه چادر می‌کشید و مرتب مراسم روضه در خانه برگزار می‌کرد و همه و عاظم را برای سخنرانی به خانه دعوت می‌کرد. بعد از شهریور بیست من با مرحوم شریعتی آشنا شدم. جریان آشنا شدن من با ایشان هم بدینگونه بود که برادران من که دانش‌آموز دبیرستان بودند آمدند و گفتند که ما از یکی از معلمانمان به نام شریعتی خواسته‌ایم تا جلسات بسیاری را برای ما دانش‌آموزان دبیرستان بگذارد و حالا این هفته، جلسه باید در خانه ما برگزار شود.

من هم موافقت کردم و آن روز خودم هم در جلسه شرکت کردم. آقای شریعتی کلاه شاپو و کراوات داشت. سخنان آقای شریعتی برای من بسیار تازگی داشت و جالب بود. در جلسات روضه‌خانی خانه ما که پدرم برگزار می‌کرد، خیلی حرف‌ها زده می‌شد که برای من سوال‌برانگیز و غیرقابل قبول بود. اما صحبت‌های آقای شریعتی خیلی متفاوت بود. وقتی آن جلسه تمام شد، من از مرحوم شریعتی اجازه گرفتم که در جلسات آینده در خانه‌های دیگران هم شرکت کنم. استاد شریعتی خیلی متعجب شد از این توجه من و قبول کرد.

فصل دوم: کانون نشر حقایق اسلامی و استاد شریعتی

آشنایی و رابطه شما با آقای محمدتقی شریعتی از چه زمانی، خاص‌تر شد؟

من چند جلسه شب‌های جمعه در مجلس آقای شریعتی شرکت کردم تا اینکه مصادف شد با ماه محرم. سال ۱۳۲۱ بود. زمستان بسیار سختی هم بود و ارتش سرخ شمال ایران را اشغال کرده بود. من پیشنهاد کردم که در دهه محرم، جلسات سیار نباشد و در یکجا برگزار شود. پیشنهاد کردم که جلسات دهه محرم در منزل ما در چهارباغ که پدر ما برای روضه‌خوانی آنجا را درست کرده بود برگزار شود. اتاق‌های آن خانه، سرهم بود تا در زمستان، جلسات در اتاق‌ها برگزار شود، تابستان‌ها هم جلسات در حیاط برگزار می‌شد.

استاد شریعتی موافقت کرد و این جلسات در خانه ما برگزار شد. یادم هست که با زحمات زیاد در مشهد جست‌وجو کردیم و یک بلندگو پیدا کردیم. اطلاعیه‌ای هم پخش کردیم تا برنامه به اطلاع مردم برسد. مطابق آنچه در این اطلاعیه آمده بود، در این جلسات آقای شریعتی تفسیری از قرآن و سپس تحلیلی از تاریخ عاشورا ارائه می‌کرد. همچنین در اطلاعیه آمده بود که جلسات با تلاوت آیات قرآن و سپس ترجمه آن آغاز می‌شود.

شاید باور نکنید که در آن زمان برای اولین بار در ایران بود که یک جلسه مذهبی با تلاوت آیات قرآن و ترجمه آن آیات، آغاز می‌شد. چون این جلسات ساختار نو و جدیدی داشت، انعکاس وسیعی پیدا کرد و افراد و اقشار مختلف در آن شب‌های دهه محرم به خانه ما می‌آمدند. از جمله افرادی که هر شب در جلسات خانه ما شرکت می‌کردند، رهبران حزب توده در مشهد بودند.

چرا می‌آمدند؟

چون از جلسات استقبال شده بود می‌خواستند ببینند که چه حرف‌هایی گفته می‌شود.

از توده‌ای‌ها چه کسانی می‌آمدند؟

مثلاً برادر خلیل ملکی از رجال حزب توده در مشهد بود که به آن جلسات می‌آمد. بعد از آنکه جلسه تمام می‌شد و مردم می‌رفتند، آنها شروع به بحث ایدئولوژیک با آقای شریعتی می‌کردند. شب‌های زمستان بود و از ساعت یازده شب نه تا کسی پیدا می‌شد و نه درشکه با این‌حال این بحث‌های حاشیه‌ای جلسات تا ساعت ۱۱ شب طول می‌کشید و آقای شریعتی مجبور می‌شد، در خانه ما بخوابد و صبح که صبحانه را می‌خورد به دبیرستان می‌رفت. بعد از دهه محرم روزنامه ارگان حزب توده در مشهد به شدت به این جلسات حمله کرد و نوشت که انگلیسی‌ها از طریق افغانستان پول می‌فرستند تا این جلسات دایر شود و جلوی آگاهی توده‌ها را بگیرند.

واکنش نیروهای سنتی در مشهد به این جلسات چگونه بود؟

برخی روضه‌خوان‌های سنتی هم در مجالس خود به شدت به این جلسات حمله می‌کردند و می‌گفتند يك کسی پیدا شده، کلاه شاپو سرش می‌گذارد و کراوات می‌زند و در دهه عاشورا که باید سینه‌زنی و عزاداری صورت بگیرد، می‌آید و تفسیر قرآن می‌گوید.

از چه زمانی جرقه‌های تشکیل «کانون حقایق اسلامی» در مشهد زده شد؟

آن جلسات، طرفداران زیادی در میان اصناف گوناگون پیدا کرد و نمایندگان اصناف نزد آقای شریعتی آمدند و گفتند که ما حاضریم هزینه لازم را بدهیم تا يك محل ثابتی تدارک دیده شود و مردم هم غیر از دانش‌آموزان در این جلسات شرکت کنند.

این نمایندگان اصناف چه کسانی بودند؟

آقای قاضی بود و آقای صیرفی و حاج آقای مرشد که از تجار معروف و صاحب‌نام مشهد بود.

همان حاج آقای مرشد که بعداً کارخانه کوکاکولا را در ایران راه‌اندازی کردند؟

بله، ایشان بودند. این افراد در همان کوچه چهارباغ ساختمانی را که قبلاً کارخانه سیگار بود و به آستان قدس تعلق داشت، اجاره کردند و آقای شریعتی در آنجا شب‌های جمعه تفسیر قرآن و شب‌های شنبه سخنرانی داشت. به مرور افرادی در آنجا عضو شدند و ماهانه حق عضویت پرداخت می‌کردند. در این مرحله بود که آقای شریعتی عنوان «کانون نشر حقایق اسلامی» را برای آن جلسات انتخاب کرد.

هیأت مدیره کانون چه کسانی بودند؟

آقای شریعتی، آقای ممکن، مرحوم حاجی مرشد، آقای قاضی و آقای صیرفی و حاجی عامل‌زاده و مرحوم‌آسایش و حکیمی و بنده از اعضای هیأت مدیره و هیأت امنای کانون بودند.

گویا آقای بروجردی هم توجه خاصی به استاد شریعتی داشتند. درست است؟

بله، در سال ۱۳۲۶، آیت‌الله بروجردی به مشهد آمدند. من و مرحوم شریعتی به اتفاق، به دیدن ایشان رفتیم. همه اساتید حوزه علمیه و علما در محضر ایشان جمع بودند.

ایشان در کجا می‌نشستند؟

در همان خیابان چهارباغ، خانه‌ای بود متعلق به آقای کوزمکنانی از تجار معروف مشهد که آقای بروجردی هم در آنجا سکونت گزیده بودند. ما در آنجا به دیدن آقای بروجردی رفتیم. در آن مجلس، حاج شیخ کاظم دامغانی که استاد آقای شریعتی در حوزه هم بود، آقای شریعتی را به آقای بروجردی معرفی و از خدمات ایشان تجلیل کرد. ایشان به آقای بروجردی گفت که از آقای شریعتی بخواهید به لباس روحانیت بازگردد. اما آقای بروجردی گفت که ایشان با همین لباس و همین هیئت، بهتر از ما می‌تواند جوانان را ارشاد کند.

آیا در کانون نشر حقایق اسلامی غیر از تفسیر قرآن شب جمعه و سخنرانی شب شنبه استاد شریعتی، برنامه دیگری هم برگزار می‌شد؟

نه، فقط همین بود. البته گاهی شخصیت‌هایی از تهران می‌آمدند و در آنجا صحبت می‌کردند که البته این به سال‌های بعد برمی‌گردد. یاد می‌آید که در دوران نهضت ملی و ملی شدن نفت، علاقه‌مندان به کانون آرمی را به سینه می‌زدند که از تهران فرستاده شده بود و نشانه‌ای برای ملی شدن نفت بود. در سخنرانی‌های مذهبی کانون هم اشاراتی به مسائل اجتماعی و سیاسی روز جامعه می‌شد.

آیا به شاه و دستگاه هم در سخنرانی‌ها نقدی وارد می‌شد؟

اوایل نه. البته در اساسنامه کانون آمده بود که دین از سیاست جدا نیست و این به معنای آن نبود. که آقای شریعتی برود و مسوولیت سیاسی بپذیرد. بلکه به معنی آن بود که مردم در جامعه مسوولیت اجتماعی خود را باور کنند و اینگونه نباشد که افراد دیندار مطابق رسم آن زمان، اصلاً به سراغ سیاست نروند. چون تز علما در آن زمان، عدم دخالت در سیاست بود. در آن اساسنامه آمده بود که افراد کانون در کانون در چارچوب نظامنامه کانون باید عمل بکنند ولی خارج از کانون می‌توانند عضویت در احزاب سیاسی داشته باشند.

برای همین مثلاً آقای دکترسامی هم عضو جاما بود و هم عضو کانون نشر حقایق اسلامی. بدین‌ترتیب کانون به یک پایگاه مهم برای نهضت ملی تبدیل شد و پس از کودتا هم نقش عمده‌ای در نهضت مقاومت ملی ایفا کرد به‌طوری که وقتی اعضای نهضت مقاومت ملی را گرفتند، بیشتر بازداشت‌شده‌ها از مشهد و کانون نشر حقایق اسلامی بودند؛ که استادشریعتی و دکترشریعتی و من هم از جمله بازداشت‌شدگان بودیم.

آقای کاشانی بعد از انتخاب به نمایندگی مجلس و بازگشت به ایران، سفری به مشهد داشتند. گویا شما و آقای شریعتی در آن زمان، دیداری هم با آقای کاشانی داشتید که می‌خواستم شرح آن را بدانم.

آقای کاشانی به مشهد آمد و به منزل آیت‌الله‌اربابی وارد شد. خانه آیت‌الله‌اربابی در بازارچه «حاج‌آقاجان» بود. من و مرحوم شریعتی به دیدن ایشان رفتیم. به هر حال کاشانی از زعمای نهضت ملی بود. بعد از آن، آقای کاشانی برای پس دادن بازدید ما، به کانون آمد. وقتی خبر آمدن ایشان به کانون پیچید، جمعیت زیادی به کانون آمد.

آقای شمس قنات‌آبادی هم در آن جلسه بود. استادشریعتی در آنجا سخنرانی کرد و بعد از ایشان هم شمس قنات‌آبادی سخنرانی کرد. آن زمان شبهه‌ای نسبت به آقای قنات‌آبادی وجود نداشت. حوزه علمیه مشهد و حاج میرزا احمدکفایی، پسر مرحوم آیت‌الله‌کفایی، که حوزه علمیه را اداره می‌کرد، به شدت علیه کاشانی بودند. همانطور که بعدها، پس از شهریور ۲۰، مرحوم آقای راشد را هم‌چون روشنگری دینی می‌کرد به بهایی‌گری متهم کردند.

همین آقای راشد آنچنان مورد توجه مردم بود که در انتخابات مجلس هفدهم در زمان مصدق توسط مردم تهران انتخاب شد و به مجلس رفت. می‌گفتند چرا او با زنش به حرم می‌رود یا با زنش در کالسه می‌نشیند. او مثلاً می‌گفت که دختران باید با سواد باشند و به مشکلات روز مردم از زاویه اسلام می‌پرداخت، ولی حوزه این دیدگاه‌های ایشان را بدعت‌آمیز تلقی می‌کرد.

آشنایی شما با دکتر علی شریعتی چگونه آغاز شد؟

وقتی ما با مرحوم استاد شریعتی آشنا شدیم، علی شریعتی تقریباً ۹ ساله بود. گاهی که به خانه استادشریعتی می‌رفتیم، علی برای ما چایی می‌آورد، به ظاهر خیلی هم خجالتی بود. او با دوستانش به تمام جلسات کانون می‌آمد و اولین فعالیت سیاسی او هم در سی تیر بود که با دوستانش به بازار رفت تا مردم را به دعوت فراکسیون نهضت ملی مجلس، برای تعطیلی عمومی بازار، تشویق کند. در آنجا او با یکی از بازاری‌های درباری درگیر شده و به دادسرا رفته بود. دادسرا هم یک قرار منع تعقیب برای او صادر کرد و بازداشت نشد. دومین زندان او هم در سال ۱۳۳۶ بود که به همراه پدر و جمعی از هیأت مدیره کانون از جمله من، بازداشت شد. سومین تجربه زندان او هم در سال ۱۳۴۳ بود که از اروپا باز می‌گشت؛ در مرز ایران بازداشت و به تهران آورده شد که بعد از مدتی آزاد شد و به مشهد آمد و معلم مدرسه‌ای در طرق شد.

کاظم سامی در کانون چگونه فعالیت داشت؟

او هم جزو مستمعین کانون بود که وقتی برای دوره دکترا به تهران رفت، همانجا ماندنی شد.

عمده فعالیت‌های کانون تا سال ۳۲ چه بود؟

وقتی که نفت ملی شد، تابلوی شرکت نفت را باید از محل انبار نفت انتهای خیابان طبرسی جمع می‌کردند. در کانون تابلویی برای شرکت ملی نفت درست شد که جمعیت انبوهی آن را تا انتهای خیابان جمهوری بردند و آن تابلو را پایین کشیدند و این تابلو را بالا بردند. استادشریعتی هم در آنجا یک سخنرانی بسیار خوبی کردند. دو روز قبل از سی‌تیر هم کانون نقش عمده‌ای را در دعوت کردن مردم به میدان شهدا در مشهد برای برگزاری یک میتینگ سیاسی ایفا کرد.

در آنجا هم استاد شریعتی به نمایندگی از کانون صحبت کردند. البته از حزب ایران و احزاب دیگر هم سخنران‌هایی بودند. آقای مصباح به نمایندگی از طلاب طرفدار کاشانی و نهضت ملی سخنرانی کرد و در میانه صحبت کفن پوشید و گفت که ما در مبارزه علیه کودتای قوام با کفن به خیابان می‌آییم و مبارزه می‌کنیم. در این بین از میان مردم افرادی بلند شدند و گفتند که آقای شریعتی اعلام کنید که روز سی تیر اعتصاب عمومی است. آقای شریعتی هم گفت کسانی که

پیشنهاد اعتصاب می‌کنند، خودشان باید این عمل را انجام دهند، این وظیفه مردم است و من در اینجا به نمایندگی از مردم این را اعلام می‌کنم. آقای شریعتی نمی‌خواست از موضع خودش و مغرورانه کسی را دعوت به یک برنامه‌ای بکند. می‌گفت که من خواست مردم را اعلام می‌کنم و می‌گویم که مردم می‌خواهند دوشنبه ۳۰ تیر اعتصاب عمومی کنند. صبح روز سی تیر ما تصمیم گرفتیم که به سمت منزل آقای موسوی اردبیلی برویم و با ایشان مشورت کنیم و ایشان را در جریان ماجرا قرار دهیم. چون از آن طرف شهربانی به عده‌ای از تجار گفته بود که نزد آقای اردبیلی بروند و به ایشان بگویند که شریعتی مردم را دعوت به اعتصاب می‌کند تا اردبیلی به شریعتی بگوید که اطلاعاتی بدهد و تکذیب کند و کنار برود. صبح روز سی تیر از منزل آقای اردبیلی با آقای شریعتی تماس گرفته بودند که آقا با شما کار دارند. آقای شریعتی هم به من گفت که بیایید تا با هم به آنجا برویم. ما رفتیم و عده‌ای از دوستان کانونی هم آمدند.

آقای اردبیلی گفت که آقای شریعتی شما گفته‌اید مردم اعتصاب کنند. آقای شریعتی گفت که مگر من مرجع تقلید مردم هستم یا مسوولیتی در مملکت دارم که به آنها دستور بدهم. مردم، خود برای اعتصاب عمومی اعلام آمادگی کردند و من هم صرفاً این اعلام آمادگی آنها را اعلام کردم. آقای اردبیلی گفت که رئیس شهربانی می‌گوید شما به مردم دستور اعتصاب داده‌اید. آقای شریعتی گفت خلاف به عرضتان رسانده‌اند. آقای اردبیلی ما را فرستاد بگوییم رئیس شهربانی بیاید. ما هم رفتیم و تیمسار شوکت رئیس شهربانی را صدا کردیم تا بیاید. تیمسار آمد و تا نشست شروع به بدگویی علیه مصدق کرد؛ از روزی که مصدق آمده همه چیز به هم ریخته است و ما امروز نان زندانیان را هم نمی‌توانیم تامین بکنیم. آیت‌الله اردبیلی یک مرتبه گفت که من به آقای کاشانی هم گفته‌ام که این نفت چیست که بر سر آن، مملکت را به هم ریخته‌اید.

ما متعجب شدیم که این همان آیت‌الله اردبیلی است که مصدق را به خانه‌اش پذیرفته بود. حال، در آن شرایط حتی کاشانی هم علیه قوام بیانیه داده بود. خلاصه خیلی تعجب کردیم. من گفتم آنچه تیمسار درباره مصدق گفتند، به کلی اشتباه است. در همین هنگام فردی که مدیر بیت آقا بود و به «سیدسیستانی» معروف بود هم گفت: حضرت آیت‌الله این تیمسار دروغ می‌گوید و حرف حساب را این آقایان می‌زنند و این رئیس شهربانی با کفش روی فرش خانه شما آمده است و اینها اصلاً دین ندارند. تا این صحبت را کرد، رنگ تیمسار پرید و معذرت‌خواهی کرد که توجه نداشته است و از آقای اردبیلی تکلیف نهایی را پرسید.

آیت‌الله اردبیلی هم رو به من کرد و گفت که شما چه می‌گویید؟ من هم گفتم که فراکسیون نهضت ملی در مجلس مردم را دعوت به اعتصاب عمومی کرده و مردم آزادند که مغازه خود را ببندند یا باز کنند. نه ما حق داریم به مردم متعرض بشویم که چرا مغازمتان را نمی‌بندید و نه شهربانی حق دارد در مغازه‌ای را بشکند و امر کند که کسی حق ندارد مغازه‌اش را تعطیل کند. ما در همانجا گفتیم که چون امکانات نداریم شهربانی یک جیب و بلندگو به ما بدهد تا به مردم بگوییم که آزادند؛ هرکس می‌خواهد اعتصاب کند و هرکس نمی‌خواهد مغازه‌اش را باز کند. رئیس شهربانی هم پذیرفت و ما به شهربانی رفتیم تا جیب را بگیریم اما دیدیم که در آنجا این تیمسار شهربانی به جای جیب، شروع به داد و بیداد کرد که مگر مملکت بچه‌بازی است که شما هر کار خواستید بکنید.

در همان زمان بی‌سیم محرمانه گزارش داد که قوام‌السلطنه مجبور به استعفا شده و مصدق دوباره بر سر کار آمده است. رئیس شهربانی تا متوجه خبر شد، ۱۸۰ درجه تغییر نظر دارد و گفت که ما هم طرفدار نهضت ملی و مصدق هستیم. یک دفعه ما دیدیم که مردم به خیابان‌ها ریخته‌اند و علیه قوام‌السلطنه شعار می‌دهند و صدای آنها به گوش ما در اتاق می‌رسید. تیمسار به التماس افتاد که من نمی‌خواهم خون از دماغ کسی ریخته شود که ما اعتنا نکردیم و آمدیم بیرون.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد فعالیت‌های کانون متوقف نشد؟

نه، ما در چارچوب نهضت مقاومت به فعالیت ادامه دادیم و اعلامیه‌های مخفی پخش می‌کردیم که در نهایت در سال ۱۳۳۶ به صورت دسته جمعی بازداشت شدیم. خاطره‌ای هم از این دوره دارم که برایتان می‌گویم. در سال ۱۳۳۶ جزوهای را نهضت ملی مقاومت درباره ملی کردن نفت آماده کرده بود و برای افراد مختلف می‌فرستاد. برای شاه هم فرستاده بودند. بختیار در آن زمان رئیس ساواک بود و فرماندار نظامی.

شاه، بختیار را احضار می‌کند و می‌گوید که کار به جایی رسیده که این جزو افشاگرانه را برای من هم فرستاده‌اند و تو چگونه مسوولیت ریاست ساواک را برعهده داری؟ اینگونه بود که بختیار تصمیم به دستگیری اعضای نهضت مقاومت در شهرهای مختلف گرفت. یادم هست یکی از روحانیونی که نیروی کاشانی بود و تحت فشار مجبور به همکاری با ساواک شده بود به نام افصح‌المتکلمین و ما هم می‌دانستیم اما ترتیب اثر نمی‌دادیم، همراه ما بازداشت شد و به تهران فرستاده شد. او در بازجویی‌ها گفته بود که در یکی از جلسات خانه احمدزاده، علی شریعتی به شاه توهین کرده و گفته است که این گلدان را به [...] شاه حقتنه باید کرد.

شریعتی در آنجا گفته بود که اگر من می‌خواستم توهین هم بکنم، این تعبیر، تعبیر من نیست. من از شاه انتقاد کرده‌ام اما سخن معقول گفته‌ام. یکی از علل بازداشت ما هم به کارت تبریکی بازمی‌گشت که اول سال ۱۳۳۶ برای افراد فرستاده بودیم و در آن اشاراتی به مصدق و ناصر شده بود. این کارت را از اتاق حاج عامل‌زاده که از اعضای هیأت‌مدیره کانون بود پیدا کرده و گفته بودند که این کارت را از کجا آورده‌ای و مطابق آن، ما را بازداشت کردند. در بازداشت،

علی شریعتی در سلول مقابل من بود. ماجرا را به او گفتم و از او خواستم که توجیهی اگر می‌تواند برای من بسازد. علی شریعتی به شعری از قرن سوم اشاره کرد که چنین بود: فردا چو کاوه آهنگر برپا کند بساط بهاران را / از تخت ظلم و جور فرو دارد ضحاک ماردوش زمستان را.

شریعتی گفت این شعر را برای بازجوها بخوان و به این وسیله نوشته‌های ظاهراً سیاسی آن کارت تبریک را توجیه کن. چون در آن کارت تبریک واژه‌هایی مثل «ناصر اسلام و پیروان محمد» آمده بود که به مصدق و حامیانش باز می‌گشت. من در بازجویی آن شعر را خواندم و گفتم ما نباید هر تحلیلی که می‌خواهیم روی یک جمله بگذاریم و اگر در آن کارت تبریک من این بیت شعر شاعر چند قرن پیش را که به مناسبت بهار سروده بود آورده بودم باز هم شما می‌گفتید که منظور از کاوه، مصدق است و منظور از ضحاک هم اعلیحضرت هستند. آن بازجو هم به من گفت که برادر، من که می‌فهمم تو چه کار می‌کنی، نکن این کارها را.

چه زمانی آزاد شدید؟

ما در شهریور ۱۳۳۶ بازداشت شدیم و در چهارم آبان‌ماه بعد از حدود چهل روز مرحوم دکتر شریعتی و استاد شریعتی را آزاد کردند و ما در بازداشت ماندیم و مدت‌ها بعد آزاد شدیم.

آیا پس از آزادی شما، فعالیت کانون از سر گرفته شد؟

نه، در کانون بسته بود تا سال ۱۳۳۹ و روی کار آمدن کندی که فضای سیاسی در ایران هم بازتر شد و ما رفتیم و کانون را مجدداً بازگشایی کردیم و جلسات خود را ادامه دادیم.

در کانون پلمپ شده بود؟

نه، صرفاً بسته بود.

در این مدت که کانون تعطیل بود چه می‌کردید؟

جلساتمان را در خانه‌های دوستان کانونی ادامه می‌دادیم. آیت‌الله میلانی در سال ۱۳۳۳ از نجف به مشهد آمد. ایشان در نجف سمپات نهضت ملی بودند. وقتی به مشهد آمدند ما به ایشان نزدیک شدیم و ایشان هم به جلسات کانونی‌ها می‌آمد و ما را تشویق می‌کرد.

چطور شد که آیت‌الله میلانی بعدها منتقد جدی شریعتی شد؟

آن مساله، ماجرای دیگری بود. عده‌ای نزد ایشان می‌رفتند و جمله‌ای را می‌خواندند و می‌گفتند که کسی اگر این جمله را گفته باشد آیا با اسلام جور درمی‌آید یا نه. و به این طریق به مقابله ایشان و شریعتی دامن زده می‌شد. ولی همین آقای میلانی از ابتدا طرفدار نهضت ملی بودند. حتی در سال ۱۳۳۳ مهندس بازرگان را در تهران بازداشت کردند، ما نزد آیت‌الله میلانی رفتیم و ایشان نامه‌ای به نخست‌وزیر وقت نوشتند که چنین مردی با این خدمات را چرا بازداشت کرده‌اید. من در آن زمان به نوعی مشاور سیاسی آیت‌الله میلانی بودم. وقتی به خانه ایشان می‌رفتم به خلوت می‌رفتیم و در اندرونی صحبت می‌کردیم و حتی پسر ایشان هم وارد اتاق نمی‌شد.

شما غیر از آن تجربه بازداشت دسته‌جمعی، چند بار دیگر قبل از انقلاب بازداشت شدید؟

در سال ۴۰ و ۴۱ و ۴۲، سه بار بازداشت شدم. یکبار به خاطر قصد برگزاری نماز عید فطر، شب عید بازداشت شدم و امکاناتی را که برای برگزاری نماز تدارک دیده بودیم بردم. یکبار دیگر هم به خاطر جزوهای بود که منتشر کردم. با عنوان «بیباید فرصت‌ها را غنیمت شماریم». یکبار هم به خاطر راهپیمایی عاشورا در مشهد بازداشت شدم و به زندان رفتم.

فصل سوم: تصمیم به سفر به پاریس و وقوع انقلاب

قبل از انقلاب و پس از آزادی از زندان گویا شما قصد سفر به پاریس و دیدار با امام هم داشتید که عملی نشد. درست است؟ چرا در نهایت به پاریس نرفتید؟

بله، مرحوم طالقانی در جریان آن تصمیم من بود و به من گفت که لازم است بروی و صحبت کنی و نظرات خودت را منتقل کنی. من تدارک سفر دیدم و به مشهد آمدم تا خانم را هم همراه خودم ببرم. وقتی وارد مشهد شدم، دیدم شهر سوت و کور است. تعجب کردم و به خانه آمدم و از یکی از دوستان پرسیدم که چه خبر است؟ گفتند که در ۹ و ۱۰ دی میان مردم و نیروهای نظامی درگیری صورت گرفته و چند نفر کشته شده‌اند و شرایط غیرطبیعی در شهر حاکم است. سراغ آقای هاشمی‌نژاد و طبسی و دیگر دوستان سیاسی را گرفتم که گفتند آنها هم مخفی شده‌اند.

به مخفیگاه آنها در خانه‌ای در خیابان خواجه‌ربیع رفتم تا قبل از رفتن به پاریس با آنها هم مشورت کنم و در سفر به پاریس حامل نظرات آنها هم باشم. آقایان طبسی و خامنه‌ای و هاشمی‌نژاد، چشم‌شان که به من افتاد تعجب کردند و گفتند که کجا بودی؟ گفتم که تهران بودم و می‌خواستم به پاریس بروم که برای همراه کردن همسرم، به مشهد آمدم و با این صحنه مواجه شدم. به آنها گفتم که می‌خواستم قبل از رفتن به پاریس شما را هم ببینم تا اگر شما هم پیامی دارید منتقل کنم و با بصیرت بیشتری از اوضاع خراسان به ملاقات امام خمینی بروم.

یکی از آن دوستان به من گفت که تو الان نباید به پاریس بروی، چون باید بمانی و این مشکلاتی که پیش آمده را حل کنی. ما هم اگر تماسی با پاریس داشتیم می‌گویم که آقای احمدزاده می‌خواست بیاید ولی ما از او خواستیم که بماند و مشکلات را حل کند. من هم پذیرفتم و از مسافرت صرف‌نظر کردم. گفتم حالا مشکلات چیست که من می‌توانم حل کنم. گفتند که اولاً با این وضعی که پیش آمده اصلاً کسی به راهپیمایی نمی‌آید. باید کاری کنیم که دوباره مردم به صحنه بیایند.

دوم اینکه عده‌ای از نیروهای سیاسی روز راهپیمایی بازداشت شده‌اند که باید آزاد شوند. سوم اینکه زندانیان عادی، شورش کرده و زندان وکیل‌آباد را آتش زده‌اند و زندانیان سیاسی را هم به گروگان گرفته‌اند که باید این مشکل هم حل شود. من گفتم که چطور می‌توانم این مشکلات را حل کنم. گفتند که از دیروز، دکتر بختیار از اعضای جبهه ملی، نخست‌وزیر شده و شما بنابر ارتباطتان از فرصت می‌توانید استفاده کنید و این مشکلات را حل کنید.

شما در قدم اول چه کاری کردید؟

با دکتر بختیار تماس گرفتم و او هم برعکس، گفت که از دیروز دنبال تو می‌گشتم. گفتم که می‌دانی در مشهد چه اتفاقی افتاده است. گفت چه شده است؟ من هم برای او توضیح دادم. او گفت که من سریع دستور می‌دهم تا کمیسیون امنیت در مشهد تشکیل شود و شما را هم به کمیسیون امنیت دعوت کنند تا در آنجا مطابق تصمیم شما، عمل شود. سر شب، زنگ خانه ما به صدا درآمد و همسرم در را باز کرد. گفت که یک جیب ارتش و یک مأمور آمده‌اند تا شما را ببرند.

فکر کرد که می‌خواهند ما را بازداشت کنند. وقتی دم در رفتم متوجه شدم آنها برای جلسه امنیت استان به دنبال من آمده‌اند. من سوار جیب شدم و به پادگان رفتم و ماشین جلوی دفتر فرماندهی لشکر ایستاد. در کمیسیون امنیت، مسوولان استان بودند و در آنجا دادستان ارتش به من گفت که من الان خجالت می‌کشم مقابل شما نشسته‌ام چون سال ۵۰ که شما بازداشت شدید، من بودم که برای شما قرار توقیف صادر کردم. من هم گفتم که شما به تکلیف آن روزتان عمل کردید ولی ما امروز به دنبال نجات کشور از یوغ استبداد و استعمار بیگانه هستیم و مهم نیست که آن روز شما چه کرده‌اید. فرمانده لشکر از من پرسید که نظر شما درباره بحران جاری و راه حل آن چیست؟ گفتم که من سه پیشنهاد دارم. اول آنکه آنهایی که در روز درگیری بازداشت شدند را آزاد کنید.

دوم آنکه باید زندانیان سیاسی از گروگان زندانیان عادی خارج شوند و فعلاً به جای دیگری منتقل شوند. سوم هم آنکه راهپیمایی مردم بدون حضور ارتش و پلیس در خیابان باید انجام شود. فرمانده لشکر گفت که در روز درگیری تعدادی از اسلحه‌های ما به دست مردم افتاده و آنها این تسهیلات را به خانه آقای قمی برده‌اند که ما گفته‌ایم در ازای پس دادن تسلیحات، ما هم بازداشت‌شده‌ها را آزاد می‌کنیم. علاوه بر این ما زندان را صرفاً محاصره کرده‌ایم تا کسی فرار نکند وگرنه در آنجا کاری از دست ما ساخته نیست. در مورد راهپیمایی هم گفت که باز در آنجا شعارهایی داده می‌شود که منجر به درگیری می‌شود.

من در پاسخ گفتم که اگر شما به من قول دهید که زندانیان عادی را که جریم کوچکی دارند، آزاد کنید، شخصاً می‌روم و در زندان با آنها صحبت می‌کنم و گروگان‌ها را بیرون می‌آورم. در مورد اسلحه‌ها هم گفتم که من در واقعه ۹ و ۱۰ دی در مشهد نبودم و نمی‌دانم اسلحه‌های شما کجاست و بهتر است شما بدون قید و شرط، بازداشت‌شده‌ها را آزاد کنید. در مورد راهپیمایی هم تضمین دادم که اگر ارتش و پلیس در راهپیمایی مردم دخالت نکند، خونی از دماغ هیچ کس نخواهد ریخت.

گفتم اگر این پیشنهادات من را می‌پذیرید که تشکر می‌کنم وگرنه با دکتر بختیار از همین جا تماس بگیرم و بگویم که من آنچه از دستم بر می‌آید می‌خواستم انجام دهم که مخالفت شد. آنها اما پیشنهادهای مرا پذیرفتند و بازداشت‌شده‌ها را آزاد کردند و من هم برای مذاکره با زندانیان به زندان رفتم و با آنها صحبت کردم و مساله زندان هم حل شد. به دوستان هم پیغام دادم که اعلام راهپیمایی کنند و راهپیمایی عظیمی بدون دخالت پلیس انجام شد.

آیا بعد از اینکه این کارها را انجام دادید دوباره به فکر سفر به پاریس نیفتادید؟

چرا، به دوستان هم گفتم که جلسه‌ای بگذاریم تا نظرات آنها را جویا شوم. جلسه‌ای در مسجد کرامت مشهد گذاشتیم و هر سه دوستان بودند. گفتم که من می‌خواهم به پاریس بروم و شما هم اگر می‌خواهید نظراتتان را مکتوب کنید تا من ببرم و بگویم که اینها، نظرات روحانیت مبارز مشهد است و صحبت‌های خودم را هم مستقلاً ارائه کنم. اما این نظر من با سکوت مواجه شد و من متوجه شدم که نباید خودم را نماینده آن دوستان معرفی می‌کردم و پاسخ می‌دادم. آقای هاشمی‌نژاد گفت که سوءتفاهم شده است و قبل از آزادی شما از زندان در ۴ آبان ۵۷ صحبت‌هایی می‌شد ولی روزی که شما وارد مشهد شدید و ما به استقبال شما در راه‌آهن آمدیم، تا شما لب به سخن گشودید، فهمیدیم که احمدزاده ما همان احمدزاده‌ای است که ما می‌شناختیم.

ما نگران بودیم که شما با شعار مجاهدین صحبت‌تان را آغاز کنید یعنی «به نام خدا و به نام خلق مسلمان ایران». اما برخلاف این شایعات، شما گفتید «به نام الله، این پرجاذبه‌ترین و پرمحتواترین واژه فرهنگ بشریت» و ما فهمیدیم که شما عضو مجاهدین نشده‌اید. آقای طبسی هم چنین صحبتی کردند. آقای خامنه‌ای هم گفتند که من شخصا اگر دوستان هم نخواهند، نظراتم را می‌نویسم تا شما به پاریس ببرید. به هر حال من خانم را برداشتم و به تهران آمدم تا به پاریس برویم. شبی که وارد تهران شدم، رادیو بی‌بی‌سی گفت که امام خمینی تصمیم به مراجعت گرفته‌اند. من به مرحوم بهشتی تلفن زدم و پرسیدم که آیا خبر بی‌بی‌سی صحت دارد.

ایشان خبر را تایید کردند و گفتند که شما هم به پاریس بروید و بمانید تا امام بیایند. اواخر دی‌ماه ۵۷ بود. ما هم به پاریس نرفتیم. من دیدم تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که پیامی را برای امام بفرستم. تحقیق کردم و فهمیدم پیام‌های تلفنی را ضبط می‌کنند و آنها را برای امام پخش می‌کنند. من آن زمان در دفتر مرحوم طالقانی بودم و آن پیام را برای مخابره کردن نوشتم و به آقای طالقانی دادم که بخوانند. ایشان خواندند و در حق من دعا کرد و گفت که خدا به تو خیر بدهد که در این شرایط حساس به فکر چنین مسائلی ظریفی هستی.

من از دفتر آقای طالقانی، دفتر نوفل‌لوشاتو را گرفتم و پیام را خواندم. من این پیام را نه یک بار که چهار بار مخابره کردم تا در هر شرایطی این پیام به امام برسد. در یکی از این تماس‌ها هم آقای طالقانی گوشی را از من گرفت و به ضبط‌کننده پیام گفت که سلام من را به امام برسان و بگو که پیام احمدزاده مورد تایید من است.

فصل چهارم: دوران استانداری خراسان

برویم سراغ عهده‌داری استانداری خراسان توسط شما پس از انقلاب ۵۷. چه شد که این سمت را پذیرفتید؟

در تهران بودم و می‌خواستم بعد از انقلاب برای ملاقات با خواهرم که در زمان انقلاب و دوران زندان ما، زحمت زیادی کشیده بود و برای ملاقات با ما از افغانستان به ایران می‌آمد، به افغانستان و خارج از کشور بروم. یک دفعه پیشنهاد استانداری خراسان از طرف مرحوم بازرگان، وزیر کشور او، به من شد که من نپذیرفتم. چون می‌خواستم به سفر بروم و آن سفر برای من یک تکلیف بود و علاوه بر آن، من تجربه کار اداری نداشتم.

اما آقای ابوالحسن شیرازی به تهران آمد و گفت که چرا استانداری را نمی‌پذیری؟ من هم گفتم که دیگر انقلاب شده است و ما کار خودمان را کرده‌ایم و از دلایل شخصی خودم درباره مشغولیت‌هایم و تصمیم‌ام به سفر خارج گفتم. آقای شیرازی با آن ریش سفیدش شروع به گریه کرد و اشک از ریش‌های او سرازیر شد و گفت که اگر تو نپذیری، من هم نپذیرم، پس چه کسی باید این مسوولیت‌ها را عهده‌دار شود. این صحنه مرا منقلب کرد و استانداری را پذیرفتم. اما فردای آن روز امام، تولیت آستان قدس رضوی را به آقای طبسی دادند.

خوشحال شدم، با آقای خامنه‌ای تماس گرفتم و گفتم که مصلحت مردم استان در این است که این دو سمت را یک نفر عهده‌دار شود و تجربه پنجاه سال گذشته این را اثبات کرده است. گفتم که چون امام، تولیت را به آقای طبسی واگذار کرده‌اند و بازرگان هم استانداری را به من سپرده، از طرف من به امام سلام برسانید و بفرمایید که از آقای طبسی بخواهند استانداری را هم قبول کنند. آقای خامنه‌ای هم صحبت من را تایید کردند و با امام صحبت کردند. امام هم به احمدآقا گفته بودند که به آقای طبسی تلفن بزنند و ایشان استانداری را هم بپذیرند.

اما آقای طبسی قبول نکردند. من به مشهد آمدم و به آقای طبسی گفتم که به مصلحت مردم و استان بود که هر دو سمت را می‌پذیرفتید. ایشان گفتند که به هر حال نپذیرفتم. من هم گفتم که بنابراین خوب است که ما با هم به صورت هفتگی یک جلسه خصوصی داشته باشیم و در آنجا مشکلات شهر را با مشورت همدیگر به نفع انقلاب و مردم پیش ببریم. آقای طبسی صلاح ندانستند و گفتند که در این صورت نتیجه کار هر یک از ما را به پای دیگری هم می‌نویسند. من در آنجا چیزی نگفتم و در ملاقاتی با امام این مساله را در میان گذاشتم. امام به من گفتند که این پیشنهاد، پیشنهاد خوبی بوده است و قرار شد امام مساله را پیگیری کنند.

به مشهد آمدم و دو روز بعد مرحوم بهشتی تماس گرفت و گفت که امام در رابطه با آن شورای مشورتی گفته‌اند که احمدزاده و طبسی به تهران بیایند و با وساطت شما این شورا تشکیل شود. قرار شد که ما و آقای طبسی به تهران بیاییم و شب را در خانه آقای خامنه‌ای بمانیم و صبح آقای بهشتی بیایند تا در آن باره صحبت شود. ما و آقای طبسی به اتفاق، با

هوایما به تهران آمدیم و شب را در خانه آقای خامنه‌ای خوابیدیم و صبح اول وقت آقای بهشتی این بحث را مطرح کرد و گفت که پیشنهاد می‌کنم این شورا، پنج نفره باشد.

سه نفر را اسم بردند که من و آقای طیبی و آقای هاشمی‌نژاد، دبیر وقت حزب جمهوری در مشهد بودیم. انتخاب دو نفر دیگر را به من واگذار کردند و من گفتم که همین سه نفر کافی است. غرض، مشورت است و خدمت بهتر به مردم. آقای بهشتی هم گفتند که این سه نفر کافی است. ما به مشهد آمدیم ولی متاسفانه آن شورای سه‌نفره هم تشکیل نشد.

آیا علت خاصی داشت؟

نه، چیزی نمی‌گفتند.

در همان جلسه تهران، نزد آقای بهشتی، آقای طیبی مخالفتی با حضور در شورا نداشت؟

نه، اصلاً در آنجا سکوت کردند. به هر حال دستور امام بود.

تجربه استانداری چطور بود؟

الان که به آن زمان فکر می‌کنم، واقعا خدا را شاکرم. گویا سرنوشت این بود که من استانداری را بپذیرم و در بوته امتحان قرار بگیرم. من وقتی که به استانداری رفتم، تمام مدیران را دعوت کردم و گفتم که تجربه کار اداری ندارم و سخت محتاج مشورت شما هستم. گفتم که این مردم انقلاب کرده‌اند و اکنون ما باید پاداش فداکاری‌های این مردم را بپردازیم و پاسخگوی فداکاری آنها باشیم. سعی می‌کردم که کارها پاسکاری نشود و سریع انجام شود. مثلاً یادم هست که از کارخانه‌های قند در مشهد خواستیم تا نتخواهی که لازم دارند را به ما بگویند. صورت دادند و جمع آنها در آن زمان حدود صد و شصت میلیون تومان شد.

من هم بلافاصله در حضور نماینده آن کارخانه‌ها با رئیس بانک ملی استان تماس گرفتم و گفتم که اینها به این مبلغ به عنوان نتخواه احتیاج دارند و شما یک حساب با امضای من به نام استانداری باز کنید و من چک می‌کشم و شما این حساب را بدهکار کنید و پول به آنها بدهید و پول شکر که آمد به این حساب واریز می‌شود. رئیس بانک ملی استان اجازه خواست تا به رئیس کل بانک ملی هم این مساله را اطلاع بدهد. ۱۰ دقیقه بعد تماس گرفت و گفت که رئیس گفته است در مورد فلانی، تعلل لازم نیست. پول آمد و روسای کارخانه‌ها بهت‌زده شدند که آیا می‌شود در عرض نیم ساعت، ۱۶۰ میلیون تومان پول به آنها داده شود؟ خاطره‌ای دیگر از دوران استانداری برایتان بگویم.

رئیس بانک ملی با من تماس گرفت و گفت که ساختمان‌های ششصد دستگاه مشهد، متعلق به بانک ملی است اما همه این خانه‌ها پس از انقلاب تصاحب شده و عده‌ای در آنجا سکونت گزیده‌اند. گفت چه کار کنیم؟ گفتم که اول باید تخلیه کنند. او گفت که چنین چیزی ممکن نیست ولی من گفتم که بالاخره آنها هم انسان‌هایی مثل من و شما هستند؛ باید با آنها صحبت کرد. من از استانداری برای ساکنین آنجا پیغام دادم که چند نفر را به نمایندگی به استانداری بفرستند.

آمدند و من با آنها صحبت کردم و گفتم که این ساختمان مال بانک ملی است و بانک ملی هم سرمایه خود شما مردم است و شما هم در این انقلاب سهم داشته‌اید و من هم در پی همین انقلاب در این مسوولیت نشسته‌ام تا به شما خدمت کنم. گفتم که شما هم اگر به آنجا رفته‌اید، نیاز داشته‌اید و مسکن نداشته‌اید. اما تقاضای من این است که آنجا را تخلیه کنید تا بعد راجع به سکونت شما تصمیم بگیریم.

آنها هم جواب دادند که هفته آینده در فلان روز ساختمان را تخلیه می‌کنیم. به رئیس بانک ملی ماجرا را گفتم و او باور نکرد و گفت که آنها خالی نمی‌کنند. هفته بعد آنها رفتند و ساختمان را تحویل گرفتند. گفتند که این اتفاق شبیه به معجزه بود. من اما گفتم که وقتی با انسان مثل انسان برخورد شود و منزلت انسانی او را باور داشته باشید، او هم انسانی برخورد خواهد کرد، چون سخن شما بر دل می‌نشیند.

می‌گویند که شما در دوران استانداری با دوچرخه سر کار می‌رفتید. درست است؟

روز سیزدهم فروردین سال ۵۸، صداوسیما از مردم دعوت کرد تا در بهشت رضا بر سر مزار شهدای انقلاب جمع شوند. قرار بود من هم در این مراسم سخنرانی کنم. با ماشین استانداری راه افتادم تا ساعت ده در آنجا باشم. از شهر که خارج شدیم، متوجه شدیم که اداره راهنمایی و رانندگی هم جاده را تا بهشت‌رضا یک طرفه اعلام کرده است. گویی تمام جمعیت برای آمدن به بهشت رضا بسیج شده بود و جاده بسیار شلوغ بود. دیدم که تا عصر هم به آنجا نمی‌رسم. از ماشین پیاده شدم و دیدم که یک موتورسیکلت به سمت بهشت رضا می‌رود. دست تکان دادم و ایستاد. از او خواستم که مرا سوار کند و تا بهشت رضا ببرد.

شما را شناخت؟

بله، شناخت و مرا تا آنجا برد. در مسیر که می‌رفتیم دیدم که این ترافیک چه مصیبتی است و فکر اینکه با دوچرخه به محل کار بروم، از همان جا در ذهن من نقش بست و همین نکته را در سخنرانی‌ام در بهشت رضا هم گفتم. گفتم که ما سازنده ماشین نیستیم و حداکثر مونتاژگر هستیم. گفتم که چرا باید سرمایه‌مان را به یک جنس وارداتی بند کنیم و این همه خرج واردات تبدیل شود و در نهایت محیط را هم با دود ماشین آلوده کنیم و ترافیک تولید کنیم و علاوه بر آن، خودمان را از راهپیمایی محروم کنیم.

پیشنهاد کردم که مردم پیاده یا با دوچرخه به محل کار خود بروند و گفتم که برای اینکه واعظ غیرمتعظ نباشم خودم از فردا با دوچرخه به استانداری می‌روم. این صحبت را کردم و از فردا با دوچرخه به استانداری می‌رفتم مگر آنکه ضرورتی پیش می‌آمد که با ماشین بروم. کار من البته یک کار سمبلیک بود و گاهی هم با تاکسی یا اتوبوس به استانداری می‌رفتم و در راه با راننده تاکسی و مسافران درباره مشکلاتشان صحبت می‌کردم.

آیا این عملکرد شما، بازتاب‌های منفی هم داشت؟

بله، مثلاً نشریه‌ای به مسخره نوشته بود که او دوچرخه سوار می‌شود و دو بنز آخرین سیستم از عقب و جلو، ایشان را اسکورت می‌کنند. ولی برای من مهم نبود چون این حرف‌ها و کنایه‌ها همیشه هست. بعدها در اوایل دوران اصلاحات هم یک بار آقای قرائتی در صحبت‌هایش گفته بود که اوایل انقلاب، استانداری بود که برای عوامفریبی، دوچرخه سوار می‌شد. من اتفاقاً این صحبت را از تلویزیون شنیدم. برای او ناراحت شدم که چرا موضوعی را که نسبت به آن اطمینان پیدا نکرده، اعلام می‌کند. دوستان به من گفتند که جواب بده ولی من گفتم اهمیتی نمی‌دهم. آقای دعایی از تهران با من تماس گرفت و گفت که ما می‌دانیم چنین صحبتی درست نیست و شما جوابی بنویس تا ما در روزنامه منعکس کنیم. من از آقای دعایی تشکر کردم و گفتم که ما بدتر از اینها را هم شنیده‌ایم و دیده‌ایم و حالا صحبت این یک نفر، مهم نیست.

شما چند وقت استاندار خراسان بودید؟

حدود یازده ماه. کمی بعد از استعفای بازرگان، ما هم که از سفر حج بازگشتیم، کنار رفتیم. طاهر احمدزاده از فعالان ملی قدیمی و مؤسسان «کانون نشر حقایق اسلامی» در مشهد به حساب می‌آید. او از دوستان و نزدیکان مرحوم استاد محمدتقی شریعتی و دکتر علی شریعتی بود و در سال‌های پیش از انقلاب به واسطه فعالیت‌های سیاسی و حضورش در نهضت مقاومت ملی، بارها بازداشت و روانه زندان شد. پسران او مسعود و مجید احمدزاده از پایه‌گذاران و اعضای چریک‌های فدایی بودند که پیش از انقلاب اعدام شدند.

** احمدزاده پس از انقلاب سمت استانداری خراسان را عهده‌دار بود و با استعفای دولت موقت، او نیز از سمت خود کناره گرفت. طاهر احمدزاده در گفت‌وگوی حاضر که بخشی از یک گفت‌وگوی مفصل‌تر است، راوی زندگی سیاسی خود و خصوصاً چگونگی تأسیس کانون نشر حقایق اسلامی و آشنایی‌اش با استاد شریعتی و دوران حضورش در استانداری خراسان پس از انقلاب ۵۷ است. گفت‌وگو با او را در ۸۷ سالگی‌اش می‌خوانید در حالی که همچنان که در روایت خاطرات خود، جزئیات را به یاد دارد و از کنار آنها نمی‌گذرد.

منبع: شهروند امروز

شماره ۶۷ < دفتر خاطرات > گفتگوی ماه